

تغییر کیفی در سرمایه داری؟

بازنگری در مارکسیسم؟

ژرار دومینیل، دومینیک له وی (*)

مقدمه

رادیکالترین نقد مارکسیسم آن نقدی نیست که از مارکسیسم یک نظام تئوریک مربوط به گذشته می سازد. این نقد ارزش توضیحی تحلیل های مارکس را به چارچوب انقلاب صنعتی در انگلستان و یا در کشورهای اصلی صنعتی محدود می کند و از مارکس نظریه پرداز اتوپی ای می سازد که تاریخ سرانجام پرمدعائی اش را به اثبات رسانده است. اما این نقد احتمالاً مؤثرترین نقد در باره مارکسیسم باشد، زیرا با ظاهری بی طرفانه از یک سو، جایگاهی به مارکس در آرامگاه متفکرین بزرگ اعطا می کند ولی از طرف دیگر، برد نقادانه و انقلابی پیام وی را پیش پا افتاده جلوه می دهد. انکار این امر که سرمایه داری در معرض تغییرات کیفی عمیقی قرار گرفته، بی معناست. با وجود این، مسأله این است که ورای خیال پردازی های بسیار ساده انگارانه، محتوای این تغییرات را درک کرده و یا دقیق تر بگوییم آن را تجزیه و تحلیل کنیم. ما در اینجا از تزی دوگانه دفاع خواهیم کرد:

۱- نخستین ایده ای که از بررسی این تغییرات می توان به خاطر سپرد تنوع بسیار زیاد آن ها در زمینه های رقابت، تکنیک و توزیع، ساخت طبقاتی، دولت و غیره می باشد. با وجود این، می بینیم که در مجموعه این تغییرات کیفی، همیشه یک عنصر مثل ترجیح بند بروز می کند و آن ظهور طبقات جدید مزدبر یعنی کارها و کارکنان است. ما فکر می کنیم که این مضمونی ست وحدت بخش، با اهمیتی درجه اول. داوهای سیاسی تحلیل این طبقات جدید به حدی ست که همیشه به

صورت موضوعی حساس و حتی خطرناک ظاهر شده و به بهانه الزامات فوری تر، مورد توجه قرار نگرفته است. می توان امیدوار بود که دوران سکتاریسم ها به سر آمده و وقت آن رسیده باشد که جایگاهی را که این مبحث باید از دیرزمان اشغال می کرد به آن داده، آن را در صف مقدم قرار دهیم.

۲- ایده دوم اینکه تحلیل مارکسیستی، بسیار بیش از آنچه غالباً تصور می رود، تحلیلی ست کاملاً امروزی و بازنگری های انجام شده، اغلب به گونه ای شتابزده به امور بارزی پرداخته اند که به آن ها بیش از اندازه فضائل نوآورانه اعطا می شد. تداوم ماهیت سرمایه دارانه روابط تولیدی در استمرار مجموعه ای از ساز و کار ها و «قوانین» شکل می گیرد که در عین حال، ابزار ضروری برای تحلیل نظام های اقتصادی ما و به طور اعم جوامع ما می باشند. اضافه کنیم که به محض اینکه به قلمرو مباحث جدید نزدیک شویم، اصول بنیادی آنچه مرسوم بود ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی خوانده شود، همچون رهنمودهای بسیار ارزشمندی نمایان خواهند شد.

در شرح این تزاها که در سطور زیر خواهد آمد به این سه عرصه از سیستم های اقتصادی بیشتر می پردازیم: رقابت، تکنیک و توزیع، و سرانجام طبقات و دولت. مأخذ و مرجع مشخص ما در این بررسی، اقتصاد ایالات متحده آمریکا از زمان جنگ انفصال به بعد خواهد بود (۱).

تئوری متروک؟

نخستین زمینه ای که در آن تحلیل مارکسیستی با مشکل رو به رو شد مسأله رقابت است. مارکس و کلاسیک ها خواسته اند مرحله ای رقابتی را در سرمایه داری تشریح و تئوریزه کنند که در آن، بنگاه های خرد متعلق به صاحبانی که آن ها نیز خرد هستند در بازارها به مقابله با یکدیگر بر می خیزند و تئوری گرایش برابری نرخ سود جزء لاینفک این چارچوب نهادی ست. گفته می شود که پس از این مرحله نخستین، مرحله ای انحصاری آمده که در آن بنگاه های بزرگ اقتصادی بر بازارها حکمفرما هستند و فرض بر این است که قانون خود را بر بازار تحمیل می کنند. سابقه این سنت به هیلفردینگ و لنین می رسد و تا امروز

نزد بخش نسبتاً وسیعی از اقتصاددانان غیر ارتدکس مثل پل باران و پل سوئیزی در [کتاب] سرمایه داری انحصاری (۲)، و حزب کمونیست فرانسه در [کتاب] سرمایه داری انحصاری دولتی (۳)، یا مکتب رگولاسیون در [نظریه] رگولاسیون انحصاری، کاملاً زنده و معتبر بر جای مانده است.

دومین زمینه ای که در آن تحلیل مارکسیستی به دیده انتقادی مورد توجه قرار گرفته، تحلیل از تغییرات تکنیکی، گرایش های توزیع و خصوصاً قانون مشهور گرایش نزولی نرخ سود است. اگر از بحث هایی که این گرایش را توضیح می دهند صرف نظر کنیم، سؤال عمده به صحت و سقم این تز بر می گردد و آن اینکه اندازه گیری های تجربی نرخ سود چنین گرایشی را آشکار می سازند یا خیر. از دیرزمان، سنتی به خصوص در ایالات متحده وجود دارد که گرایش نزولی نرخ سود را مستقیماً تأیید می کند. تلاش های پژوهشگران هرچه باشد، اعتبار تز مارکس همواره با همان ملاحظه مواجه می شود. ایالات متحده با نرخ سودی خیلی بالا، از جنگ جهانی دوم سر بر آورد. بدین ترتیب، تحلیل هایی که ما توانسته ایم به عمل آوریم ما را به تشخیص سه مرحله در تحول تدریجی سرمایه داری آمریکا از پایان جنگ های انفصال به بعد، یعنی حدوداً از آخرین دهه های قرن ۱۹ تا نیمه اول و دوم قرن ۲۰، رهنمون شده است. در مرحله نخست، گرایش نرخ سود رو به نزول است؛ در نیمه دوم قرن بیستم نیز جریان مشابهی وجود دارد؛ برعکس، از آغاز قرن تا سال های ۵۰ نرخ سود به نحوی بسیار محسوس افزایش می یابد. بنا بر این، مراحل اول و سوم به یکدیگر شبیه اند و خصالت هایی دارند که مارکس فرض گرفته بود ولی نیمه اول قرن این حالت را ندارد. در مجموع این دوره تقریباً ۱۲۰ ساله، گرایش نرخ سود تقریباً افقی بوده است. این ملاحظات باعث شد که شماری از مارکسیست های غیر ارتدکس پروپلماتیک گرایش های تاریخی را، با توجه به اینکه غالباً به نحوی دگماتیک مطرح شده بودند، حتی گاه با خشونت رها کنند.

سومین زمینه اعتراض به صحت [نقد] مارکسیسم علیه سرمایه داری معاصر مربوط است به ساختار طبقاتی جوامع ما. با تأکدهای مشهور آغاز مانیفست همگان آشنا هستیم، آنجا که مارکس تصویری سهل از تناقض های سرمایه داری ارائه می دهد و اینکه تضاد سرمایه داران - پروولترها هرچه بیشتر کل ساختار

اجتماعی را فرا می‌گیرد. با وجود این، از پایان قرن [گذشته]، گروه‌های جدیدی از مزدبران ظاهر می‌شدند که در سلسله مراتب مزدبری در سطحی کمابیش بالا قرار داشتند (۴). این طبقات متوسط جدید بی‌وقفه برای مارکسیسم مشکلاتی فراهم می‌آورند. آن‌ها را چه باید نامید؟ چه خرده بورژوازی جدید، چه پرولترهای جدید، به هر حال، آن‌ها در دو قالبی که می‌خواهند جایشان دهند نمی‌گنجند. برای غیر مارکسیست‌ها افزایش افراد این طبقات دلیلی ساده و قانع‌کننده محسوب می‌شود دال بر انحلال تعارض‌های اجتماعی به نفع طیفی مستمر از مزدبران.

به موازات این تحولات، دخالت دولتی، در زمینه‌های تعیین سیاست اقتصاد کلان، سیاست صنعتی، تجهیزات عمومی و تحقیقات، رشدی فزاینده داشت. بازار و ابتکارات خصوصی هرچه محدودتر شد دولت به تدریج زمینه‌های وسیعی از فعالیت‌های اجتماعی مثل آموزش و پرورش یا بهداشت را به عهده گرفت و نظام‌های تأمین اجتماعی برپا گشت. اکنون ببینیم «شکاف اجتماعی» سرمایه‌داری به کجا رسید؟ هرچند که گسترش بحران از آغاز سال‌های ۱۹۷۰، به آرام کردن توهمات سال‌های ۱۹۶۰ وسیعاً کمک کرد.

اگر از تحلیلی که مارکس در باره سرمایه‌داری ارائه داده، تئوری رقابت، قوانین توسعه تاریخی، طبقات و دولت سرمایه را برداریم، از آن تحلیل چه می‌ماند؟

کادرها و کارکنان در قلب تغییرات کیفی

کادرها و کارکنان در قلب تمام تغییراتی که ذکر کردیم جای دارند و بنا بر این در مرکز بسیاری از پرسش‌هایی قرار دارند که به دوام ارزش توضیحی تحلیل مارکسیستی از سرمایه‌داری مربوط می‌شود. این موضوع در برخورد به تغییر اشکال ساخت طبقاتی به ویژه آشکار می‌شود. طبقات متوسط که وجود آن‌ها تعارض شدید بین سرمایه‌داران و پرولترها را زیرسؤال می‌برد، نه قشرهای مالکان خرد، بلکه گروه‌های جدید مزدبر بخش‌های خصوصی و عمومی هستند. رابطه بین رشد این گروه‌ها و گسترش دخالت دولت به آسانی قابل درک است.

همچنین پیوند آن‌ها با اشکال جدید رقابت بسیار مستقیم است زیرا بنگاه‌های بزرگ بخش تولیدی و نهادهای عظیم مالی، همگی به وسیله مجموعه‌های وسیع کادرها و کارکنان اداره می‌شوند.

پایان قرن نوزدهم شاهد انقلابی حقیقی در ایالات متحده آمریکا بود که یکی از نشانه‌های اساسی آن ظهور بنگاه‌های بزرگ مدرنی بود که توسط سلسله مراتب وسیعی از کادرها و کارکنان اداره می‌شدند. این تحول که قبل از جنگ انفصال در وجود راه آهن و تلگراف خلاصه می‌شد باید به تدریج به کل صنایع و بازرگانی گسترش می‌یافت تا آنجا که بین این دو نوعی ادغام به وجود آورد. این تحول را بسیاری از مورخان به ویژه آلفرد چاندلر (A. Chandler) شرح داده‌اند. این دوره‌های چند ده ساله به عنوان سال‌های بحران رقابت نیز معروف‌اند. پیش از اینکه تسلط قطعی شرکت‌های بزرگ برقرار شود، در مرحله نخست شاهد تشکیل شبکه‌ای از کارتل‌ها و تراست‌ها هستیم. در رأس این بنای اقتصادی، سرمایه‌داران مالی بزرگی قرار داشتند که چهره‌های مشهور آن‌ها مورگان و راکفلر بودند. این حرکت در جریان خروج از رکود سال‌های ۱۸۹۰ به نقطه اوج خود رسید. مبدأ تاریخی قوانین ضد تراست نیز از همین دوره شروع شده است که سرانجام در سال ۱۸۹۰ در سطح فدرال به قانون شرمان (Sherman Act) منجر گردید. این تحول نقش مدیران حقوق بگیر را به شدت تقویت کرد و به همین دلیل این تحول تحت عنوان انقلاب مدیریتی شناخته شد.

رابطه بین این انقلاب مدیریتی، تسریع توسعه تکنیکی و گرایش‌های توزیع در خور توضیحات وسیعتری می‌باشد. همانطور که قبلاً گفته شد، سیمای تاریخی نرخ سود دستخوش نوسانات بسیار بوده است: در پایان قرن نوزدهم نرخ سود رو به کاهش بوده، طی نیمه اول قرن بیستم بالا رفته و دوباره از نو در نیمه دوم قرن حاضر پایین آمده است. وقتی نرخ سود را با دیگر مشخصه‌های متغیر دگرگونی تکنیکی و توزیع (بارآوری کار و بارآوری سرمایه، ترکیب سرمایه، مزد) مقایسه کنیم می‌بینیم که این دوره بندی در تمام متغیرها مصداق دارد (۵). دوره‌های اول و سوم را می‌توان به همان نحوی که مارکس توصیف کرده تعریف کرد، اما دوره دوم کاملاً مستثناست. این دوره مخصوصاً متأثر از بالا رفتن بارآوری سرمایه،

بالا رفتن بسیار سریع بارآوری کار، همراه با افزایشی خفیف در ترکیب فنی می باشد و این امر برخلاف تحلیلی ست که مارکس از تغییر فنی به دست می داد. در واقع می دانیم که مارکس گرایش به نزول نرخ سود را به وجه قویاً سرمایه دارانه پیشرفت فنی پیوند می داد (به نسبت نیاز به تولید یا کار، نیاز به سرمایه هرچه بیشتر می شود).

تفسیر ما از این نوسانات دوره اول قرن بیستم این است که این نوسانات نیز خود با انقلاب مدیریتی پیوند دارند. این انقلاب به تمام جنبه های بنگاه یعنی تولید، بازاریابی، تحقیقات، اداره کردن انبار و خزانه داری، و به خصوص سازماندهی کارگاه و تکنیک سرایت کرده است. عمدتاً در این عرصه اخیر یعنی تکنیک است که می توان منشأ معکوس شدن گرایش ها را که اشاره کردیم یافت. بارزترین مثال برای این سازماندهی مجدد تولید و تغییر شکل به هم پیوسته تکنیک، زنجیر مونتاژ است. ماشین مستقیماً طوری ساخته شده بود که به کار گیری مستمر و فشرده آن توسط کارگران تضمین باشد؛ حتی شاید صحیح تر باشد تصریح کنیم که ماشین از کار به طور دائم «استفاده کرده» و بخش مهمی از آن را «مصرف» می کند. ماشین قویاً بارآوری کار را بهبود می بخشد ولی رابطه سرمایه - کار را افزایش نمی دهد و یا کم افزایش می دهد. ماشین که همه ظواهر مکانیزاسیون را داراست از مشخصه سنتی آن که عبارت است از سنگین کردن بار سرمایه اجتناب می کند(۶).

تاریخ نیمه اول قرن بیستم تاریخ به دوران بلوغ رسیدن این سازماندهی نوین و سرایت آن به بخش های عمده اقتصاد است. این سازماندهی نوین نتیجه کار سلسله مراتب نوین مدیریتی حقوق بگیرانه است.

این انقلاب مدیریتی در گذرگاه قرن ۱۹ به ۲۰، چنین نبود که تمام عرصه های زندگی اقتصادی را به يك نسبت تحت تاثیر قرار دهد و می توان دو موج پیاپی را در آن به نحوی نسبتاً شماتیک تمیز داد. نوع اول به تغییر شکل بنگاه مربوط است. این موج در پایان قرن [نوزدهم] برپا می شود و مرحله حاد فراگیر شدن آن حدوداً نیم قرن جریان داشته است. تغییر شکل های دولت، چه مربوط به کنترل ثبات اقتصاد کلان باشد و چه مربوط به بر عهده گرفتن زمینه های وسیع فعالیت اقتصادی و اجتماعی، بعدها رخ داد. بحران سال ۱۹۲۹، رکود اقتصادی سال

های ۳۰ و جنگ دوم جهانی، نقش اصلی محرک تغییرات را بازی کردند (۷).

قوانین سرمایه داری

با در نظر گرفتن همه این تغییر شکل ها باید از خود پرسید آیا اقتصادهای ما همچنان خصلتی سرمایه دارانه دارند؟ وانگهی این پرسش به نحوی تفکیک ناپذیر پرسش دیگری را به همراه می آورد و آن اینکه آیا ارزش توضیحی ابزار تئوریک مارکسیستی همچنان پا برجا است؟ آیا قوانین سرمایه داری، قوانین رقابت (و همینطور قانون بازدهی برابر سرمایه ها) و قوانین گرایشی همچنان معتبرند؟ آیا طبقه سرمایه دار قدرت خود را حفظ کرده است؟

در مرکز تحلیل مارکسیستی از رقابت (که اساساً همان تحلیل کلاسیک ها ست) سرمایه و مفهوم تحرك سرمایه نهفته است که بنا بر تفاوت های بازدهی کارکردشان به این یا آن سو جهت گیری می کند. اگر این تحرك از بین برود این تحلیل ارزش توضیحی خود را از دست خواهد داد. معهذا روشن است چارچوبی که در گذار به قرن بیستم برپا می شود و به ویژه ساختارهای نوین مالی که پدید می آیند، مترادف با عدم تحرك سرمایه (یا خود تأمین مالی) نیستند. برعکس، مسیر این نوآوری ها، برپا کردن سیستم عظیمی برای گردآوری سرمایه ها، ردیابی فرصت های مناسب سود و ظرفیت سرمایه گذاری مبالغی هنگفت در بخش هایی ست که دارای چشم اندازهای پرجذبه می باشند. تحرك سرمایه در این فرآیند نه تنها تضعیف نشده بلکه تقویت هم می گردد. بر پایه این نظر، باید از خطائی که تنها یک وجه این فرآیند را می بیند پرهیز کرد، یعنی خطائی که با حفظ تصویر بنگاه بزرگ، سرمایه دار بزرگ را فراموش می کند. حالتی دیگر از این اشتباه این است که تنها کادرهای حقوق بگیر بنگاه های بزرگ را ببینیم و از سرمایه کاملاً غافل بمانیم و برای این مدیران اهداف جدیدی به لحاظ رشد و سهم در بازار قائل شویم و نه سود و غیره.

سرمایه داری مدرن نظامی ست از بنگاه های بزرگی که به وسیله گروه های بزرگ و بانک ها تأمین مالی می شود و همگی آن ها نیز توسط ستادهای [مدیریت] حقوق بگیران اداره می شوند. کارآیی مجموعه این دستگاه و مکانیسم نهادی

مضعاف است، چه از نظر اداره این شرکت ها به طور خاص و چه از نظر مالی. تحلیل مارکسیستی رقابت و قیمت های تولید ارزش توضیحی خود را در مقابل این سیستم کاملاً حفظ کرده است. در این سیستم شرکت ها در سطح بازارهای ملی و بین المللی به شدت با یکدیگر در رقابت اند و گروه های بزرگ مالی در به چنگ آوردن فرصت های تحصیل سود با یکدیگر در جدال به سر می برند. تئوری کلاسیک رقابت هیچ چیز از صحت واقعی (factuelle) اش را از دست نداده، بلکه بر عکس، کاربرد خود را حفظ کرده است. اقتصادی که از انقلاب مدیریتی سر برآورده، رقابتی ست و نرخ های سود متوسط شاخه های مختلف همواره متمایل اند حول یک ارزش مشترک بچرخند. کوتاه سخن اینکه «قانون بنیادین رقابت سرمایه داری» (به تعبیر مارکس) همواره بر این سیستم حکمفرمایی می کند.

از نقطه نظر بحث دوام گرایش های تاریخی سرمایه داری، بجاست که به مسأله مربوط به تفسیر تشابه ها و تفاوت های بین سه مرحله ذکر شده بپردازیم. پایان قرن نوزدهم و نیمه دوم قرن بیستم با دو پارادایم اجتماعی - اقتصادی متمایز تطابق دارد. یکی میراث انقلاب صنعتی و دیگری نمونه نوعی سرمایه داری مبتنی بر مدیریت که توانسته است به یمن یک سازماندهی مجدد و کامل بنگاه، به طور ریشه ای در سرمایه صرفه جویی کند. جریان تغییرات تکنیکی که در این دو دوره به وقوع می پیوندد و روابط بین متغیرهای اصلی، به طور اعم، با یکدیگر مشابه اند و مؤید خصلت هایی هستند که مارکس بیان کرده است. آنچه به دوران میانی، خصلتی استثنائی می بخشد (مخصوصاً بالا رفتن نرخ سود) این است که این دوران معرف دوره گذار بین دو پارادایم یاد شده است و نه اینکه نشانه خواص پارادایم مدیریتی باشد. این امر همزمان حاکی از خصلت انتقالی آن و نیز حاکی از این است که قوانین سرمایه داری، طی نیمه دوم قرن بیستم، که گذار انجام گرفته، از نو وارد عمل شده اند.

در تفسیر این پدیده ها و این دوره بندی، مجموعه ابزار متشکل از مفاهیم و قوانین مارکسیستی نقشی تعیین کننده دارد و امکان می دهد که خصلت های هر دو دوره را بشناسیم و در همان حال ما را در مسیر تفسیری از دوره نیمه اول قرن بیستم قرار می دهد. تحلیل مارکسیستی گرایش های سرمایه داری، با تکیه

بر رابطه بین پیشرفت بارآوری و افزایش خصلت سرمایه دارانه تکنیک و تشخیص واژگونی موقتی گرایش ها، به صورتی خیلی طبیعی، نفی این خصلت ها را که انقلاب مدیریتی موقتاً حامل آن بود فراهم می آورد.

بازگشت به مفاهیم و قوانین مارکسیستی اهمیت فراوانی دارد. مفهوم قانون گرایشی امکان می دهد که به صورتی کاملاً بدیع به تفسیر بحران های بزرگ ساختاری پایان دو قرن اخیر (و بحران ۱۹۲۹) و اشکال ظهور آن ها نزدیک شویم یعنی شدت نوساناتی که بر حسب شرایط رخ می دهد، بیکاری ساختاری، تورم ساختاری، کند شدن رشد بارآوری کار و کند شدن رشد مزد واقعی، کسری های بودجه و غیره. در بطن بحران معاصر، سقوط نرخ سود نهفته است. هرچند اساساً موضوع عبارت است از تغییر جهت آرام و تدریجی گرایش نزولی نرخ سود، ولی در پایان سال های ۱۹۶۰، به علت سیاست های اعمال شده این تنزل به شدت به وقوع پیوسته است. اما نشان دادن دقیق تر روابط بین کاهش درآمد شرکت ها و عواقب شومی که توضیح دادیم از چارچوب این بررسی خارج است.

چه در چارچوب های حقوقی تابع فرآیندهای رقابت و چه در کنترل ثبات اقتصاد کلان، دولت همواره وظایفی همسان را که برای عملکرد صحیح سیستم ضروری ست بر عهده می گیرد - و این مستقل از عملکردهای سنتی اش که اساسی ترند می باشد یعنی آنچه مربوط است به حفظ روابط تولیدی (حقوق مالکیت، حفظ نظم و غیره). در اینجا نه تنها با ضعیف شدن این عملکردها رو به رو نیستیم، بلکه برعکس، شاهد هرچه پیچیده تر شدن دخالت های دولت می باشیم. این ملاحظات در جهت تداوم خصلت های سرمایه دارانه اقتصادهای ما ست و ما را رهنمون می شود که با ارجاع به يك مرحله مدیریتی سرمایه داری به تدقیق مفهوم انقلاب مدیریتی بپردازیم، منظور نه انحلال روابط تولیدی سرمایه دارانه بلکه دگرذیسی آن است.

پویایی تضادهای درونی

تجدید پیوند با میراث مارکسیسم همچنین می تواند فرایندهایی را نشان دهد که موجب تغییرات می شوند و در اینجا عرصه ای شناخته شده از دیالکتیک را باز

می یابیم که خصلت درونی این تحولات را خاطر نشان می کند یعنی توسعه سیستم تحت تأثیر تضادهای درونی اش.

تحلیل رقابت، تغییر تکنیکی و ساختار طبقاتی همگی به نوعی دگرذیسی سرمایه داری، در گذار قرن نوزدهم به بیستم مربوط می شود که آن را انقلاب مدیریتی توصیف کردیم. این تغییر شکل ها در موقعیت تاریخی ویژه ای، در مرحله ای از تنزل شدید نرخ سود و تراکم بحران های مهم و پایدار روی می دهد. این امر اتفاقی نیست و کاهش بازدهی سرمایه و مشکلات وابسته به آن، در واقع، شرایط تاریخی ورود به مرحله جدید سرمایه داری را به وجود آورده اند.

از این نقطه نظر، تشابه بین دو بحران پایانی قرن های نوزدهم و بیستم این فکر را القاء می کند که شاید گرایش های فعلی این توان را داشته باشند که همچون قرن پیش، دگرذیسی هایی را به همان اهمیت به وجود آورند. مشکل کار این است که بتوان ماهیت این دگرذیسی ها را تحلیل کرد. در وهله اول می توان به تحولاتی اندیشید که مشابه آن ها را انقلاب مدیریتی پدید آورد. برآمد موجی از پیشرفت فنی حامل افزایش بارآوری سرمایه و استقرار مجدد نرخ سود شاید از نو اثرات معجزه آمیز داشته باشد. این برآمد موجب افزایش مجدد حقوق و دستمزدها، بارآوری کار، انباشت و اشتغال گردیده، و نیز بی ثباتی اقتصاد کلان را کاهش می دهد. اما هیچ تضمینی نیست که تاریخ تکرار شود و نقداً این گرایش ها در آمار و ارقام مشهود نیست. همچنین می توان تحولاتی را با ماهیتی دیگر تصور کرد، برای مثال، فراتر از چارچوب بنگاه، تقویت شبکه های خصوصی و عمومی سازماندهی تحقیقات، در مسیرهایی که هزینه ها را کاهش و کارایی را افزایش می دهد. بدین سان ظرفیت جدیدی در ایجاد تغییر تکنیکی پیشینی (ex ante) می تواند ایجاد شود که از افزایش پیش پرداخت، به صورت سرمایه، که وبال گردن تغییر تکنیکی می باشد جلوگیری خواهد شد. همزمان، فرایندهای جدید کنترل دستمزد نیز شاید بتواند در حفظ نرخ سود سهیم بوده و از پایین آمدن آن جلوگیری کند.

مثال دیگر برای این دیالکتیک تضادهای درونی را، در ظهور کنترل اجتماعی ثبات اقتصاد کلان می بینیم، یعنی تکمیل نهادهای پولی و سیاست ها [ی

اقتصادی]. ما تزی را که سه ملاحظه زیر را با هم در پیوند قرار می دهد بی ثباتی گرایشی می خوانیم: ۱) گرایشی وجود دارد به سوی افزایش عوامل بی ثبات کننده در اقتصاد: به ویژه، [انواع شیوه های] تکمیل مدیریت خصوصی، زیرا آن ها مترادف قدرت بیشتری در واکنش از سوی بنگاه ها هستند (به خصوص در آنچه مربوط می شود به انطباق تولید با عدم تعادل های عرضه و تقاضا)؛ ۲) این تحول با مقابله پیشرفت هایی رو به رو می شود که در سازوکارها و نهادهای مسؤول ثبات رخ داده است، (یعنی سیاست ها، سازماندهی و کنترل نظام بانکی، و غیره)؛ ۳) این پیشرفت ها صرفاً در پاسخ به جلوه های عدم تعادل، یعنی بحران ها تحقق یافته اند. تمام تاریخ نظام پولی آمریکا می تواند تجسم این تز محسوب شود. هر بحرانی تغییری کیفی به دنبال داشته است. نیروهای محرک آن از ابتدا عمدتاً خصوصی بوده اند، هرچند تا زمان برپایی خزانه داری فدرال در سال ۱۹۱۳ این کار را جمعاً انجام می دادند. لیکن پیدایش بانک مرکزی موجب آن نشد که این فرایند که تا به امروز ادامه یافته، متوقف گردد. مثال عمده آن مسلماً بحران ۱۹۲۹ می باشد که منشأ دگردیسی های نوینی در چارچوب های نهادی بوده است - کماکان طبق همان طرحی که از بحران به رفرم می رود. مثال جدید تر آن تغییر شکل سیاست پولی در سال ۱۹۷۹ می باشد که به دنبال تشدید تورم رخ داد.

همچنین بعضی عناصر ماتریالیسم تاریخی، کمک های گرانبهایی در شیوه درک ما از تغییر در سطحی کلی تر و در جنبه های اقتصادی، جامعه شناسی و سیاسی آن فراهم می آورد: به ویژه رابطه تنگاتنگی که ماتریالیسم تاریخی بین روابط تولیدی، ساخت طبقاتی و دولت برقرار می کند. سرمایه داری آمریکا وارد مرحله جدیدی می شود و در بزنگاه گذر به قرن بیستم، یک انقلاب را از سر می گذراند و این امر در تغییر شکل بنگاه ها، در تحول سرمایه دار، در تغییر شکل رقابت، در تغییر شکل گرایش های تاریخی تکنیک و توزیع تجلی می یابد. بحث بر سر یک دگردیسی حقیقی مناسبات تولید در درون خود سرمایه داری ست. این دگردیسی از تغییر شکلی که همراه آن در ساختار طبقاتی ایجاد می شود جدایی ناپذیر می باشد. در پس این بینش، تحلیلی از دولت در رابطه ای که با ساختار طبقاتی دارد چهره می نماید. آنچه این توهم را به وجود می آورد که گویا تئوری

دولت منسوخ شده دشواری اندیشیدن به ساختار طبقاتی جوامع ما ست و نه دگرذیسی خود [آن] نهاد، اما ما وارد این بحث نمی شویم.

سرانجام اینکه ماتریالیسم تاریخی به ما می آموزد که تاریخ جهتدار است. بر خلاف نظرات لیبرال ها که رجعت به فردگرایی لجام گسیخته را ترویج می کنند، تحلیل این تحولات فرآیند دیگری را آشکار می سازد که عبارت است از فرآیند تاریخی اجتماعی شدن (سوسیالیزاسیون). این فرآیند در ظهور کارگر جمعی در درون بنگاه ها، در توسعهء مجتمع های بزرگ صنعتی یا مالی، در استقرار نوع جدیدی از روابط دارای تعاون بیشتر بین بنگاه ها (مثلاً در فرآیندهای اجتماعی شدن تحقیقات)، در زمینهء مالی توسط گسترش شبکه های ملی و بین المللی، در پیشرفت سیاست ها و غیره خود را نشان می دهد. بدیهی ست که این اجتماعی شدن محدودیت های خود را دارد و همواره به صورتی متضاد عمل می کند. سیاستمداران بین اهداف اقتصاد کلان خود و احترام به ابتکارات خصوصی در کشاکش اند؛ پیشرفت های مدیریت معلول جایگزینی جمعی سرمایه دار است که در درون آن سلسله مراتب نیرومندی بازتولید می شود. بدین جهت است که این اجتماعی شدن به صورت خود به خودی به سوسیالیسم (به جامعهء بی طبقه) منتهی نمی گردد!

به تغییر کیفی بیندیشیم

اگر خود را به شناسایی خصلت عمدتاً سرمایه دارانهء روابط تولیدی معاصر محدود کنیم، بیش از نیمی از راه را نپیموده ایم. پس تغییر شکل ها را نیز باید تحلیل کرد. در وهلهء اول تمرکز خود را روی مسألهء ساختار طبقاتی می گذاریم (۸).

می دانیم که مارکس تغییر شکل هایی را که در مؤسسات مدرن به نقطهء اوج خود می رسند در کاپیتال تحلیل کرده است. جدایی مالکیت و مدیریت نخستین جنبهء این تکامل را تعریف می کند. وظایف سرمایه داری توسط یک فرد، سرمایه دار فعال، به عهده گرفته می شود، در حالی که پیش پرداخت سرمایه به وسیلهء گروهی وسیع تر از صاحبان سرمایه ها تأمین می شود که مارکس متمایل است آن

ها را به عنوان وام دهندگان ساده مشخص کند. بر این پایه است که دگرپرسی دومی مطرح می شود که عبارت است از انتقال وظایف فرد سرمایه دار فعال به عنوان سازمان دهنده و صاحب اختیار، به سمت گروه های کادرها و کارکنان حقوق بگیر.

این تحلیل به صورتی نسبتاً پیچیده با تمایز بین کارگران تولیدی و کارگران غیر تولیدی که یکی از عناصر پایه ای تئوری ارزش پذیری سرمایه می باشد (استخراج ارزش اضافی) ارتباط پیدا می کند. اما موقعیت گروه های جدید همواره دوپهلوی باقی می ماند. آن ها به عنوان اداره کنندگان سرمایه، این وظایف سرمایه دارانه را دستجمعی اجرا می کنند و این چیزی است که آن ها را از تولید کنندگان دور می کند. اما در همین حال، این مدیران به عنوان حقوق بگیر، مستخدمین «سرمایه» هستند و این آن ها را به کارگران نزدیک می کند. مضافاً بر اینکه هرم طبقه بندی مشاغل آنقدر بلند است - از مستخدمین دون پایه شروع شده و تا کادری بالایی می رود - که مشکل بتوان از مرزبندی بین آن ها چشم پوشی کرد.

تا زمانی که این گروه ها به عنوان زائده ای عجیب مطرح می شدند، مسأله جایگاه طبقاتی آنان در درجه دوم اهمیت قرار می گرفت. [اما] اهمیت بارزی که به مرور کسب کردند در ترکیب با رشد کارمندان بخش عمومی که با این گروه ها خویشاوند هستند، این اهمال کاری را بیش از پیش تأسف آور می کرد. در این مجادله، این گروه ها تمام موقعیت هایی را که یک ترکیب بندی ساده اجازه می داد احراز کردند و زمانی که به مثابه یک کل در نظر گرفته می شدند به آن ها متناوباً به عنوان پرولترهای جدید یا خرده بورژواهای جدید نگریسته می شد. ولی زمانی که به مثابه اجزاء دیده می شدند مرزبندی در سلسله مراتب عموماً آنچنان بالا قرار داده می شد که مدیران بزرگ و سرمایه دارها را یکجا گرد می آورد.

به نظر ما کلید تفسیر این مجموعه مبهم و پویایی تاریخی آن، از طریق به رسمیت شناختن ظهور تضاد طبقاتی جدیدی در درون این گروه ها امکانپذیر است. از اولین مراحل این تغییر شکل ها، انتقال وظایف سرمایه دارانه به این گروه های حقوق بگیر به صورتی متعارض انجام گرفته است، یعنی امور به اصطلاح اشرافی در رأس سلسله مراتب متمرکز شده است و امور اجرائی به پایه واگذار شده که

این تقسیم بندی صرفاً از الزامات اجرائی برنخاسته، بلکه جنبه اجتماعی و سیاسی دارد. این تقسیم بندی به وسیله فرمول رایج کادرها و کارکنان، بالنسبه خوب بیان شده است. پیچیدگی ساختار طبقاتی جوامع ما از روی هم قرار گرفتن دو تضاد ناشی می شود، از يك سو تقابل سنتی میان سرمایه داران و پرولترها و از سوی دیگر تقابل در درون گروه های جدید. بر این مبنا ست که گروه بندی های متنوع و جدایی هایی که در زیر تصورات و تحلیل های تئوریک ما هستند می توانند درک شوند.

برای تشریح آسانتر این پیشنهاد از چهار نماد استفاده خواهیم کرد:

$K =$ سرمایه داران / $C =$ کادرها / $E =$ کارمندان / $T =$ کارگران مولد:

۱- بینش اول ارجحیت را بر جدایی بین کارگران مولد و مجموع سه گروه دیگر قرار می دهد: $K+C+E/T$. این بینش با کارگر مولد به عنوان عضو طبقه استثمار شده برخورد خاصی می کند و هنوز هم در جامعه سرمایه داری معاصر با اهمیت است، به ویژه از نقطه نظر جامعه شناسی و سیاسی (برای مثال، ارجاع به يك حزب کارگری).

۲- بر عکس بینش اول، می توان این مرز را بر انتهای دیگر صورت مسأله قرار داد و سرمایه داران را از دیگر گروه ها جدا کرد:

$K/ C+E+T$. این بینش مالکین را (همچون انگل ها) منزوی می کند و آن ها را در مقابل گروه های دیگر قرار می دهد (کارگران حقیقی). این مرزبندی از نظر سیاسی اهمیت بسیاری دارد، زیرا پایه استدلال را بر همبستگی کارگران قرار می دهد.

۳- بینش دیگر $K/C+E/T$ ، بر تشابه بین گروه های میانی، یقه سفیدها، $C+E$ ، پافشاری می کند و آن ها را در آن واحد از مالکان و کارگران مولد متمایز می کند. این بینش در محل های کار و از نظر جامعه شناسی در روابط اجتماعی و فرهنگی مهم است.

۴- بالاخره می توان ارجحیت را بر جدایی میان چهار گروه مذکور، یعنی بین دو گروه اول و دو گروه دوم قرار داد: $K+C/E+T$. این تضادی ست بین صاحبان سرمایه و کسانی که به اسم آن ها سرمایه را اداره می کنند از يك سو، و مجریان،

کارمندان و کارگران مولد (که شرایط اجتماعی - اقتصادی آن‌ها مشابه یکدیگر است) از سوی دیگر. اهمیت این تقابل، به ویژه نسبت به گروه اول که در بالا یاد کردیم، بی‌وقفه افزایش می‌یابد که تقابلی است در تمام زمینه‌ها.

تقابل‌های اول و دوم به تضاد مارکسیستی سنتی یعنی بورژوازی/پرولتاریا نزدیک‌تر هستند. در این تقابل هابسباخ لایه‌های میانی به نوعی نادیده گرفته شده است. سومین نقطه نظر که بر آنچه متحد‌کننده دو گروه میانی است پافشاری می‌نماید در راستای تحلیلی است که مارکس از انتقال وظایف سرمایه‌دارانه به کارمندان ارائه می‌داد. آخرین مطالعه این صورت‌بندی پیچیده دو تضاد زیر را با هم ترکیب می‌نماید، از یک طرف بورژوازی/پرولتاریا، و از طرف دیگر تضادی که منطبق است با قطب‌بندی وظایف در درون گروه‌های جدید، یعنی میان حوزه مدیریت و مجریان: کارها/کارمندان.

علی‌رغم تأکید مجدد بر تداوم قوانین ذاتی تولید سرمایه‌دارانه، می‌توان از خود پرسید که دیالکتیک‌های مشابه با آنچه در برخورد به ساختار طبقاتی تشریح شده تا چه اندازه، ولو هنوز به شکل جنینی باشد، هم اکنون در کار اند؟ و این امر بر می‌گردد به اینکه از خود بپرسیم آیا قوانین رقابت یا گرایش‌های تاریخی هم اکنون علانمی دال بر پشت سر گذارده شدن دارند یا نه؟ اشاره ما در اینجا نه به دوره‌های تعلیق موقتی، مثل بحران رقابت در پایان قرن نوزدهم، و یا واژگونی گرایش نرخ سود در نیمه اول قرن بیستم، بلکه به نطفه‌های نوعی دگرگونی است که ارزش توضیحی این قوانین را دیر یا زود، از اعتبار خواهد انداخت. این روال ما را به سوی نظر مبتنی بر نوعی دگرگونی روابط تولیدی می‌کشاند، اما باید به خوبی فهمید که این دگرگونی در ورای سرمایه‌داری قرار دارد.

در باره این مضامین می‌توان قدرت تخیل خود را به کار انداخت، اما باید محتاط بود و قضیه را در اینجا مشروط نگریست. ادامه افزایش حجم بنگاه‌ها و گسترش شبکه‌های تأمین هزینه مالی می‌تواند پیش درآمد ادغام فرآیندهای تولید و تأمین مالی باشد و پیامد این ادغام می‌تواند منجر به نفی ابزارهای سرمایه‌دارانه برای هماهنگ کردن اعمال فردی توسط بازار گردد. به جای پاسخ‌هایی که نهادهای سرمایه‌دارانه رقیب به تفاوت‌های سودآوری می‌دهند می‌توان شاهد استراتژی‌های هرچه فراگیرتر و تقریباً برنامه‌ریزی‌کننده بود که از اضمحلال

ارزش توضیحی تئوری رقابت حکایت می کنند. آنچه به گرایش ها، دگرپرسی های تغییر تکنیک و تعیین دستمزدها مربوط می شود و ما آن ها را در بخش پیشین به عنوان پاسخ های بالقوه به بحران ساختاری کنونی طرح کردیم، عمیقاً روابط بین متغیرها (بارآوری، ترکیب سرمایه، دستمزد، نرخ سود) را زیر سؤال می برند و همچنین می توانند حاکی از زوال ارزش توضیحی یک نظام تئوریک و ظهور دینامیسم نوینی باشند که باید در این حال، تئوری آن را تدوین کرد. با وجود این، در همینجا به این بحث ناظر به آینده خاتمه می دهیم.

کدام تجدید نظر؟

مسئله درجه «تجدید نظری» که دگرپرسی های سرمایه داری ایجاب می کند، مسلماً پاسخی مبنی بر کمیت ندارد. حتی این پیشنهاد که باید تاحد معینی تجدید نظر کرد نیز مورد قبول همگان نیست. همانند کلیه موضوعگیری های مصالحه جویانه، این مسئله تنها زمانی معنا می دهد که محتوایش مشخص شود. ما جانبدار میراث تئوریک مارکسیسم - که موضوع بحث ما ست - هستیم، به دو دلیل:

- ۱- اولاً، مجموعه ای ست از تحلیل های کاملاً ویژه که کلیدهای فهم جوانبی اساسی از سرمایه داری معاصر را به دست می دهد: تئوری رقابت، گرایش های تاریخی تکنیک و توزیع و نیز تحلیل نقش دولت ذکر شد. این تئوری ها می توانند برای تدوین، قالب بخشیدن و به مثابه پشتوانه ای برای کارهای تجربی به کار آیند. از این دیدگاه، مفهوم تجدید نظر به کلی نامناسب است، چرا که مسئله بر سر آن است که مبانی را دوباره از آن خود کرده مجدداً دست به کار شویم.
 - ۲- در دیگر زمینه ها، بازگشت به منابع مارکسیسم جنبه «متدولوژیک تری» به خود می گیرد و بحث بر سر این است که دو باره به اصول اساسی دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی مجهز شویم و آن را در تحلیل تاریخ و وضع معاصر سرمایه داری جهانی به کارگیریم. باید در آن واحد محتوا - وجوه مختلف و وحدت - و پویایی تاریخی این تغییر شکل ها را درک کنیم.
- به نظر ما مسئله تعیین کننده، در هر دو حالت، عبارت است از مسئله کادرها

و کارمندان در سرمایه داری. قضیه چه مربوط باشد به رقابت، گرایش های تاریخی، ثبات اقتصاد کلان، طبقات یا دولت، این، [کادرها و کارمندان] هستند که سر نخ تحلیل ها را به ما می دهند. ترس از تجدید نظر طلبی نباید عامل طفره رفتن از بحث شود. آینده مارکسیسم به این امر وابسته است.

ترجمه فرزاد سرمدی

یادداشت‌ها:

* Gérard Duménil، مدیر تحقیقات در CNRS «مرکز ملی تحقیقات علمی»

(فرانسه) است. از آثار وی:

«Le concept de loi économique dans "Le Capital"»

(مفهوم قانون اقتصادی در «کاپیتال» با پیشگفتاری از لویی آلتوسر، پاریس، ماسپرو،

۱۹۷۸؛

Marx et Keynes face à la crise, Economica, 1977;

(مارکس و کینز و برخورد آن ها به بحران)

و با همکاری دومینیک لوی:

The Economics of the Profit Rate: Competition, Crises and Historical Tendencies in Capitalism, Edward Elgar Publishing, 1993.

(اقتصاد نرخ سود: رقابت، بحران ها و گرایش های تاریخی در سرمایه داری).

* Dominique Lévy، اقتصاددان و مدیر تحقیقات در CEPREMAP، وی با

همکاری ژرار دومینیل یک پروپلماتیک مارکسیستی را در چارچوب روش شناسی مدرن علوم اقتصادی برای تحلیل تاریخ ایالات متحده و مسائل معاصر اقتصاد سرمایه داری به کار گرفته است (ر. ک. به کتاب مشترک او با ژ. دومینیل (یاد شده)).

و پاورقی ها:

۱- در این بررسی از تحلیل های تئوریک و تجربی ای که در کتاب زیر آمده سود

جسته ایم:

Duménil G., Lévy D., The Economics of the Profit Rate Competition, Crises, and Historical Tendencies in Capitalism, Edward Elgar Publishing, 1993.

۲- می توان مراجعه کرد به کتاب سرمایه / انحصاری اثر پل باران و پل سوئیژی

- ترجمهء مهدی قراچه داغی، انتشارات علم، تهران ۱۳۵۸. (مترجم)
- 3- *Traité marxiste d'économie politique, Capitalisme monopoliste d'Etat*, Editions Sociales, Paris 1971 (2 volumes).
- ۴- رد پای این امر را در آثار مارکس می توان یافت.
- ۵- به استثنای سهم سود که همواره نسبتاً ثابت مانده است.
- ۶- بالا رفتن نرخ متوسط سود را نمی توان با تشدید خصلت انحصاری اقتصاد آمریکا، که پل باران و پل سوئیزی ادعا می کنند توضیح داد. تغییر هایی که در رقابت پدید می آید فقط انتقال سود را توضیح می دهد.
- ۷- وانگهی بین هر دو جنبهء این فرآیندها، رابطه ای وجود دارد، زیرا در ایالات متحده، تأمین مالی دولت « گول پیکر» بعد از جنگ، تا حد زیادی توسط سود شرکت ها صورت می گیرد، سودهایی که پس از جنگ مجدداً برقرار شده اند.
- ۸- این تحلیل ارائهء مجدد نظراتی ست که در نوشته های زیر آمده است:
- Duménil G., *La position de classe des cadres et employés; la fonction capitaliste parcellaire*, (موقعیت طبقاتی کادرها و کارکنان، کارکرد قطعه قطعه ای سرمایه دارانه)
- Presses Universitaires de Grenoble, 1975, et Duménil G.,
- Levy D., "The Emergence and functions of Managerial and Clerical Personnel in Marx's Capital", pp. 61-81, dans Garston N., *Bureaucracy Three Paradigms*, (ظهور و کارکرد کارکنان مدیریتی و کیش و آئینی در کاپیتال مارکس)
- Kluwer Academic Publishers, 1994. (سه پارادایم دیوانسالاری)